

سه داستان از اساطیر پیریند

تولد کریشنا

شاه کامسا^۱ قدرتمندترین و مستبدترین امپراتور روزگارش، خواهری داشت که از جان و دل دوستش می‌داشت. قرار بود «دواکی»^۲ خواهر محبوبش با «واسودا»^۳ عروسی کند. پادشاه برای نشان دادن عشق برادرانه‌اش گرانبهاترین هدایا را به جفت جوان عطا کرد و به منظور تکمیل هدایا گفت که خودش ارباب عروسی آنها را خواهد راند.

روز عروسی که رسید به وعده وفا کرد و دواکی و واسودا از اندیشیدن به این خوش اقبالی بی‌همتا که امپراتور مخوف آن خطه، ارباب‌ران عروسی آنها خواهد بود غرق شادمانی بودند. در طول راه، همه لیریز از شادی و سرور به پیشواز آنها می‌آمدند.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا این که ناگهان شاه کامسا از سوی آسمان این صدا را شنید که: «ای ابله که چنین شادمانه ارباب می‌رانی، آیا می‌دانی که هشتمین محصول زهدان خواهرت مسبب مرگت خواهد بود؟»

با شنیدن این صدا، کامسای مخوف از جای خود جهید و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید تا درجا خواهرش را به هلاکت برساند. اگر واسودا دست به دعا و استغاثه برنداشته بود تا پادشاه جان تازه عروسیش را بر او بیخشاید، و اگر به خاطر مبارک پادشاه نیاورده بود که نه دواکی بلکه هشتمین فرزندش مسبب مرگ او خواهد شد، و اگر برای رفع نگرانی پادشاه قول نداده بود که

هر فرزندی که از آنها به دنیا آید به دست کامسا سپرده خواهد شد تا هر گونه که خود می خواهد با نوزاد معامله کند، پادشاه آرام نمی گرفت.

طبق وعده، هر بار که واسودوا و دواکی صاحب فرزندی می شدند نوزاد را در اختیار کامسا می گذاشتند. او نیز شش فرزند آنها را به محض تولد، یکی پس از دیگری کشت* . البته این امر مایه اندوه عمیق واسودوا و دواکی بود، اگرچه از دست پادشاه ستمگر راه گریزی نداشتند. سرانجام وقتی زمان تولد هشتمین فرزند نزدیک شد، پادشاه کامسا دستور داد که واسودوا و دواکی به زندان افکنده شوند. در نتیجه، هر دو به یک سیاهچال انداخته و به یک زنجیر بسته شدند.

بی یار و یاور، سخت دل آزرده بودند. تنها تسلایشان دعا به درگاه خدا و مرحمت او بود. از این رو، هر دو با اشتیاق و از صمیم دل، دست به دعا برداشتند و استغاثه کنان از خدا خواستند تا خودشان و فرزندشان را حمایت کند. هنگامی که مشتاقانه سرگرم دعا بودند، از خود بی خود شدند. در ژرفای تیرگی بیهوشی، ناگهان نوری جرقه زد، و با آن نور، تاریکی غلیظ و مه آلود نکبت و تراکم غمهای سالهای اخیر نیز ناپدید شد. آفتاب شادمانی و آرامش: خدای عشق و محبت در برابرشان ظاهر شد و زخم دلشان را شفا داد و با لبخند لطیفش به آنها شور و نشاط بخشید. محاط در عشق و رحمت او، چون این کلام شیرین را از دهانش شنیدند مسرورتر شدند:

«پدر و مادر من، دیگر گریه نکنید که سرانجام به نجات شما و رهایی نیکان آمده ام. دیگر زمین مویه نخواهد کرد که از زمان شیربان چیزی نمانده است. کامسای حقیر خواهد مرد. زمین دیگر بار رنگ آرامش و نیکی خواهد دید.»

دیده بگشایید و بنگرید که به سیمای فرزندان به دنیا می آیم. پدر، مرا به خانه دوست خوبت پادشاه «ناندا»^۲ به «گوکولا»^۵ ببر. همسرش ملکه «یاشودا»^۶ هم اکنون دختری زاده است. مرا با آن دختر عوض کن. او را با خودت به این سیاهچال بیاور، و مرا در آغوش یاشودا بگذار، که آنگاه خواب خواهد بود، هیچ چیزی نمی تواند سد راه من شود.»

پس مقرر بود کریشنا که می بایست بشریت را از اسارت برهاند، خود در سلول شاه کامسا به دنیا آید.

دواکی صورت شیرین کودک را بوسید و همه خطرات را فراموش کرد، اما واسودوا، فرمانهای رؤیا را به یاد آورد. با پاهایش کودک را گرفت و در لحظه ای که بر آن بود زندان را ترک کند، زنجیرهایش افتاد و در زندان چاک چاک باز شد. بدون برخورد با کوچکترین مانع، از رودخانه «یامونا»^۷ گذشت و پسرش را با دختر نوزاد یاشودا عوض کرد و در بازگشت، دختر را در آغوش دواکی نهاد. آنگاه درهای زندان بسته شد و دیگر بار خود را در زنجیر یافت.

سحرگاه خبر توند نوزادی دختر به گوش کامسا رسید و بی‌درنگ برای دیدار نوزاد به زندان آمد. واسودوا از او استغاثه کرد که جان دختر را نجات بدهد زیرا از جانب دختر که خطری متوجه او نمی‌بود، اما کامسا به استغاثه‌های او اعتنا نکرد. پاهای نوزاد کوچک را محکم به دست گرفت و او را در هوا بلند کرد و نزدیک بود که او را بر تخته سنگی بکوبد که ناگهان نوزاد از چنگ غضبناک و دیوآسای او لغزید و در فضای بالای سر او جهید و به سیمای «مادر آسمانی» در برابرش ظاهر شد و گفت: «ای حقیر، چگونه می‌توانی تصور کنی که از اراده قادر متعال ممانعت به عمل آوری؟ نابدوکننده تو در گوکولا نشو و نمو می‌یابد.» و پس از بیان این کلام، ناپدید شد و شاه کامسا به خود لرزید.

همان روز صبح همگی مردم گوکولا به محض شنیدن خبر تولد فرزند پادشاه محبوبشان ناندا غرق وجد و سرور شدند، و یاشودا ملکه مادر، بی‌خبر از مبادله‌ای که رخ داده بود، با اشتیاق به صورت شیرین پسرش می‌نگریست.

یاشودا در دهان کریشنای خردسال کائنات را می‌بیند

یک روز، زمانی که کریشنا هنوز کودکی خردسال بود، پسرپچه‌ها او را سرگرم خوردن گل و لای دیدند. هنگامی که مادر رضاعی‌اش یاشودا خبردار شد، از کودک خواست که دهانش را باز کند. کریشنا دهان کوچکش را گشود، و شگفت‌ترین شگفتیها پدید آمد! یاشودا کل کائنات - زمین و آسمان و ستارگان و سیاره‌ها و خورشید و ماه و موجودات بی‌شمار - را در دهان کریشنای خردسال دید. یاشودا لحظه‌ای گیج شد و اندیشید: «آیا این رویا، یا توهم است، یا بینشی راستین، بینشی از جانب خدا در دهان کودک خردسالم؟» بسیار زود آرامش خود را به دست آورد و به درگاه خداوند عشق و محبت چنین دعا کرد:

«بادا تو که ما را به این عالم «مایا» آورده‌ای، بادا تو که این حس و آگاهی را که من یاشودا بانوی ناندا، مادر کریشنا هستم به من داده‌ای، همواره برکات خود را بر ما ارزانی داری.» چون به کودک خویش نگریست، او را متبسم دید. آنگاه او را به آغوش فشرد و بوسید. یاشودا او را که به راستی مورد ستایش بود و هست و در «ودانتا»^۸ برهمن، و در یوگا «ضمیر جهانی»، و توسط سرسپردگانش خداوند عشق و مرحمت خوانده می‌شود، به سیمای کودک خردسال خویش کریشنا می‌دید، و هر گاه به او می‌نگریست دلش از شادمانی و سعادت‌ی وصف‌ناپذیر لبریز می‌شد.

کریشنا می‌گذارد به بند بیفتد

یکبار هنگامی که یاشودا کریشناى خردسال را در آغوش گرفته بود، ناگهان او را زمین گذاشت تا به سراغ ظرف شیری برود که روی اجاق می جوشید و نزدیک بود سر برود. کودک از این که مادر او را زمین گذاشت آزرده شد و از شدت خشم ظرف پر از ماست را شکست و آنگاه به گوشه تاریکی از اتاق رفت و مقداری پنیر برداشت و پس از این که تکه‌ای از آن را خورد، خرده‌های آن را به سر و صورت کوچکش مالید، و بقیه پنیر را در دهان میمونی گذاشت. وقتی مادرش برگشت و او را دید سرزنشش کرد، و برای تنبیه او، بر آن شد که او را با طناب به هاونی ببندد. اما در کمال حیرت دید که اگرچه طناب به اندازه کافی بلند بود کوتاه به نظر می‌رسد. پس طناب بیشتری آورد، اما باز هم کوتاه بود. در نتیجه هر اندازه طناب که می‌توانست پیدا کند آورد و باز هم نتوانست کریشنا را ببندد. این امر به شدت یاشودا را گیج کرد. کریشنا درون خودش می‌خندید، اما چون خستگی و بهت و حیرت مادرش را دید، آرام گذاشت که به بند بیفتد.

آن کس که نه آغاز دارد و نه میان و نه پایان، در همه جا حاضر و بی‌کران و قادر مطلق، تنها به علت عشق عظیم یاشودا، گذاشت که به دست او به بند بیفتد. او خداوند قدیر است، پروردگار همه موجودات، مهارکننده همگان، با این حال اجازه می‌دهد آنان که دوستش می‌دارند مهارش کنند. نه با توبه، نه با ریاضت، نه با مطالعه می‌توان به او رسید. اما آنان که از جان و دل او را می‌پرستند به آسانی او را می‌یابند، زیرا صاحبان عشق پاک برگزیدگان او هستند. اگرچه بی‌کران است، از طریق عشق می‌توان به او رسید.

۱ - Kamsa

۲ - Devaki

۳ - Vasudeva

۴ - Nanda

۵ - Gokula

۶ - Yasuda

۷ - Yamuna

۸ - Vedanta

* هفتمین فرزند، بالاراما (Balarama) برادر کریشنا، به یمن مایای خداوند نجات یافت، که خود متعلق به داستانی دیگر است.